

سوی

دیمیتری استوف برگردان از: سروژ استپانیان

آدم‌هایی که به نسل من تعلق دارند سال‌هایی را که چینی‌ها بدون دردسر خاصی از مرزها می‌گذشتند و سیل‌گونه در کشورمان پخش می‌شدند از یاد نبرده‌اند. پاره‌ای از آنان دکهٔ رختشویی یا رستوران فکسنی یا قمارخانه‌ای که محل کشیدن تریاک هم بود، دایر می‌کردند؛ برخی دیگر چوچونچه و پارچه‌های ابریشمی گلدار و اسباب بازی و باد زن کاغذی - این تزئینات پیش پاافتادهٔ آلونک‌های محقر - می‌فروختند؛ بعضی دیگر نیز مردم کوچه و خیابان را با شعبده بازی‌ها و تردستی‌های خود انگشت به دهن می‌کردند: سرشان را بالا می‌گرفتند، دست‌هایشان را به چابکی به حرکت در می‌آوردند و کاردهایشان را به هوا می‌انداختند و بازیشان می‌گرفتند، از دهانشان روبان‌های رنگارنگ و دستمال‌هایی به سبکی پَر بیرون می‌کشیدند، از بینی‌شان سکه‌های ۱۵ کوپکی فین می‌کردند - سکه‌ها چون دانه‌های درخشان از پره‌های بینی‌شان بیرون می‌جهیدند و جرینگ جرینگ‌کنان توی کلاه شعبده باز چینی می‌افتادند...

سیل مهاجران چینی به کشورمان بعد از انقلاب اکتبر رفته رفته رو به کاستی نهاد. شرایط زندگی، چه نزد آنها، چه نزد ما تغییر یافته بود. ترکیب آدم‌هایی هم که با راست و دروغ‌های گوناگون‌شان راهی کشور ما

(*) Dimitry Stonov نویسندهٔ شوروی، خالق بیش از ۲۰ اثر ادبی در سال‌های بیدادگری استالین، به اتهام "دشمن خلق" بازداشت و به اردوگاه کار اجباری اعزام شد و همانجا در سال ۱۹۶۲ در سن ۶۶ سالگی درگذشت. اکنون از او اعادهٔ حیثیت شده است.

می‌شدند عوض شده بود. اکنون آدم‌های زحمتکش و آنان که اهل کار جسمانی بودند به این طرف مرز می‌آمدند و همین که پایشان به کشور ما می‌رسید می‌شتافتند که هرچه زودتر مشغول کار شوند. کارگاه‌های مختلف ساختمانی و تأسیسات جدید با کمال میل به آنها کار ارجاع می‌کردند، چینی‌ها نیز متقابلاً بار گران کار را با کمال میل به دوش می‌کشیدند. کارگاه‌ها به نیروی انسانی و چینی‌ها به نان احتیاج داشتند.

در سال‌های ۳۰ مرزها را بستند، با اینهمه هیولای قحطی و گرسنگی، چینی‌ها را کماکان از مشرق به مغرب می‌تاراند. آنها در ظلمت شبانه، در بوران برف، در شرشر بی‌امان باران، به شکل گروه‌های چند نفری از سرزمین ما سر برمی‌آوردند. با آنان چه می‌شد کرد؟ بعد از تحقیق در وضع‌شان، برای انجام کارهای سنگین به دورافتاده‌ترین نقاط کشور اعزام می‌شدند.

و همان موقع مردی به اسم "سویی" همین که به سرزمین ما پا نهاد بلافاصله به چنگ نیروهای مرزبانی افتاد و بعدها به جمهوری خودمختار کُمی (۱) منتقل شد. مادام که در بند نیروهای مرزبانی گرفتار بود، به او کاسه‌ای آش داغ و نان راست راستکی می‌دادند- می‌شد زندگی کرد. اما بهشت حقیقی در کُمی بود که به سراغ او آمد. آنجا با پولی که بابت تخلیه و بارگیری زغال‌سنگ می‌گرفت به اندازه دلخواه خود، شوربا و نان نرم و تازه می‌خرید، گوشه‌ای اجاره می‌کرد، ماهی یک بار سراغ "نشئه" می‌رفت و تا خرخره ودکا می‌خورد. خلاصه کبکش خروس می‌خواند بطوری که گاهی اوقات از این همه موفقیتی که نصیبش شده بود سخت شگفت‌زده می‌شد. حتی آغاز جنگ هم نتوانست نیکبختی او را بطور قابل ملاحظه‌ای بر هم بزند. او با جدیت تمام کار می‌کرد و به ازای کار اضافی نان و غذای اضافی - گرچه کم‌مایه اما به مقدار کافی- به دست می‌آورد.

لیکن چندسالی بعد از پایان جنگ که زندگی بار دیگر روبراه شده

بود ورق برگشت... در دنیا یا در زندگی "سویی"؟ یک روز او را که مدت ۱۲ سال در شمال کشورمان زیسته بود ناگهان بازداشت کردند و در واگنی با پنجره‌های مسلح به توری فلزی، به شهر بزرگ فرستادند.

اعتراف می‌کنم از اینکه روایت این داستان را از لبخند "سویی" آغاز می‌کنم، به نوعی احساس ناراحتی می‌کنم. از لبخند آشنا و خودمانی چینی‌ها تاکنون چه توصیف‌ها که در کتاب‌ها نخوانده‌ام؟ با این همه، وقتی او را به درون سلول‌مان آوردند اولین چیزی که نظرم را به خود جلب کرد لبخندش بود که انگار پیشاپیش او حرکت می‌کرد، لب‌هایش را از هم فاصله می‌انداخت و دندان‌های درشت زردش را نمایان می‌ساخت. به نظر می‌آمد که او نه به سلول زندان بلکه به تفریحگاه آمده بود، گفתי به جایی آمده بود که با ناشکیبایی منتظر ورودش بودند و او از تأخیر خارج از اختیار خود طلب بخشایش می‌کرد. به سمت همه و آنگاه به سمت هریک از ما بطور جداگانه، سر تکان داد و همین که سربازان مراقب راهرو دور شدند بقچه کوچکش را بر کف سلول نهاد و خود را معرفی کرد. اسم او مانند اسم اغلب چینی‌ها از سه کلمه تشکیل شده بود اما فقط یک کلمه‌اش را تشخیص دادیم و آن را به ذهن سپردیم: "سویی".

شرم می‌آید از آن همه اصطلاحاتی چون "کوچک-کوچک"، "خیلی-خیلی" و "بیا-بیا" و غیره که در کتاب‌ها نیز فراوان آمده است سوءاستفاده کنم. فقط به همین اکتفا می‌کنم که "سویی" در مدت ۱۲ سال اقامت خود در سرزمین ما، شاید بدین سبب که سخت گرفتار کار بود و از این رو کمتر اتفاق می‌افتاد با مردم شوروی محشور شود، دانشش از زبان روسی، از بیست سی کلمه تجاوز نمی‌کرد. و همینجا - برای آنکه بار دیگر به این موضوع بر نگردم- باید اضافه کنم که او به سبب نداشتن وقت آزاد، فرصت نکرده بود درد بیسودی خود را درمان کند. فقط در میان چهاردیواری سلول زندان بود که موفق شد چند حرف روسی را به ذهن فرا بخواند و وقتی توانست کلمه "کاتیوشا" (۲) را روی کاغذ سیگار بخواند به

راستی که ذوق کرد. این کلمه را می‌خواند و چشم‌های ریز و براق خود را به ما می‌دوخت و لب‌خند می‌زد و نگاه معنی‌دارش را به معلم‌ان خود می‌افکند: "کا-تیو-شا..."

در سلول، دل "سویی" برای کار تنگ شد. از اینکه گرفتار و دربند بود احساس سرافکندگی نمی‌کرد، انضباط سخت زندان و شبکه فلزی پنجره سلول و هواخوری روزانه به مدت ۳۰ دقیقه و تفتیش‌های ناگهانی و صدای خشک و مداوم درپوش "چشمی" گرد در سلول، مایه آزارش نبود؛ از اینکه حق نداشتیم جز به نجوا صحبت کنیم متأثر نمی‌شد، بطور کلی ترجیح می‌داد خاموش بماند. زندانی‌ها کتاب می‌خواندند، دُمینو و شطرنج و رام بازی می‌کردند، یواشکی با هم حرف می‌زدند و گاه اتفاق می‌افتاد که یواشکی با هم نزاع کنند اما "سویی" می‌نشست و سکوت می‌گزید: یک ساعت، دوساعت، سه ساعت، گاه سراسر روز بلند و شب بلند، تا شیپور "بیدار باش" صبح. در روح او چه می‌گذشت؟ می‌نشست و دست‌هایش را که رنگ و بوی ذغال بر آنها نقش خورده و پوست کلفت شده بودند، روی زانوهای خود می‌گذاشت. چهره پُر چین و چروکش به نقابی بد ساخت می‌مانست و نشان از خویشتن‌داری بر خود داشت. بعدها متوجه شدیم که این نشان، علامت کلافگی از بیکاری است. او از بچگی به کار خو گرفته بود. کار، هر روز او را آغاز و پایان می‌داد، کار در وجود او اشتباهی گرگی و خواب خوش برمی‌انگیخت، کار مفهوم و محتوای زندگی او بود. بی‌حرکت و بی‌کار نشستن را دشوارتر از هر کار توانفرسایی می‌دانست. بطوری که بعدها برای من تعریف کرد، آن روزها پشت و دنده‌ها و اندرونش از بیکاری درد می‌گرفت، عضلات پاهایش تیر می‌کشید، گوش‌هایش زنگ می‌زد، حتی چشم‌هایش -معلوم نبود به چه علت- پر از اشک می‌شد.

"سویی" در جست و جوی کار بود و آن را در سلول زندان یافت. او با اندام کاری سخت‌کوش و با انگشت‌های دلتنگ از بیکاری، به کاری که در سلول یافته بود، چنگ افکند. منظورم کارهای روزمره و پیش‌پا افتاده‌ایست که زندانی‌ها باید همه انجام دهند: بیرون بردن و شستن ظرف ادرار، آب و

جارو کردن کف سلول، گردگیری سلول، پهن کردن رختخواب... هنوز سه روز از اقامتش در سلولمان نگذشته بود که انجام همه این امور را به عهده خود گرفت و از آنجایی که باز تمام وقت آزادش پر نمی‌شد انجام کارهایی دیگر را هم متقبل شد: دستمال‌های جیبی‌مان را به دستشویی می‌برد و آنها را می‌شست، در حمام نیز کمک‌مان می‌کرد آبتنی کنیم و پشت‌هایمان را تا سرحد سرخ شدن مشت و مال می‌داد.

در زندان قانونی نانوشته وجود دارد: یک دهم یا یک بیستم هر جنسی که از دکه زندان خریداری بشود باید به یکی از زندانی‌های فقیر و نادار داده شود. از نظر "سویی" سیگارها و آبنبات‌های شیشه‌گون و گاه تکه نان یا ته‌مانده آشی که به این طریق به دستش می‌آمد سرکی شمرده می‌شد بر هدیه اصلی، بر کار. غذای زندان بخصوص برای آدمی که کار جسمانی انجام می‌داد، جیره‌ای ناکافی بود، خرده‌ریزی که از این راه نصیب "سویی" می‌شد راستی که به دردش می‌خورد. بنا به عادت که داشت لبخندزنان و با عجله آدمی که گرسنگی را شناخته باشد جیره زندان و "هدایا" را می‌خورد و آبنبات‌های سفت را طوری زیر دندانانش ترق و تروق‌کنان می‌شکست که نگهبان‌های خشن راهرو، حتماً در سلول را می‌گشودند و دستور می‌دادند که سر و صدا نکنیم.

بازجویی نخست؛ کمتر متهمی را می‌شناسم که از نزد بازجو با روحیه درهم شکسته بازنگشته باشد. متهم در محضر بازجو برای اولین بار اتهام‌های هولناک و مخوفی را می‌شنود که به استناد آنها، ارتکاب انواع جنایات را به او نسبت می‌دهند؛ برای اولین بار مجاب می‌شود که تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند آزاد شود؛ برای اولین بار با آدمی روبرو می‌شود که سرنوشت او را در دست دارد!

اما در باز شد و "سویی" را دیدیم که از بازجویی بازگشته بود. لبخند کودکی نیکبخت و بی‌خبر از دنیا بر چهره‌اش بال می‌زد و به استقبال ما پرواز می‌کرد. به سلول آمد، روی تخت نشست، بی‌شتاب سیگاری گیراند، پکی به آن زد و از آنجایی که ده جفت چشم به او دوخته شده بود

شگفت‌زده گفت:

- خیلی خیلی نوشته!

طنین صدای او تا امروز هم از گوشم بیرون نمی‌رود. حیرتش از این جهت بود که در تمام مدتی که او دست روی دست نهاده و پشت میز کوچکی نشسته بود، "رئیس مهم" فرصت کرده بود چندین صفحه کاغذ را فقط دربارهٔ او سیاه کند.

تنی چند از زندانیان پرسیدند:

- آخر چه می‌نوشت؟

و همان جواب آمیخته به شیفتگی و شگفتی را شنیدند: "خیلی خیلی نوشته، همه‌اش نوشته". قیافه‌اش آشکارا نشان می‌داد که از عدم آشنایی خود با زبان روسی متأسف است؛ پس انگشتش را که آغشته به جوهر سیاه رنگ بود به همدان نشان داد. آری، رئیس بزرگ بیش از یک ساعت نوشته و چندین ورق کاغذ را سیاه کرده بود اما "سویی" جز آنکه انگشت آغشته به جوهر خود را روی آن کاغذ بفشارد، کار دیگری نکرده بود.

پیرمردی ترش‌رو که عینک قاب فلزی به چشم می‌زد و همیشه خدا کتابی را می‌خواند و بازش می‌خواند، گفت:

- بیچارهٔ بی‌زبان، عین بچه است... این بی‌رحم‌ها ول کن معامله نیستند، حالا حالا برایش می‌نویسند... "سویی" سر تکان داد و گفتهٔ او را تأیید کرد؛ او از تمام حرف‌های پیرمرد فقط کلمهٔ "می‌نویسند" را فهمیده بود. آنگاه از تندنویسی و درازنویسی "رئیس مهم" دوباره ابراز شگفتی کرد و باز سر تکان داد و از دهان خود صدایی شبیه به بشکن خارج ساخت. آخر مگر او در مقابل مهارت و کاردانی بازجو چه داشت عرضه کند؟ هیچ. انگشت آغشته به جوهر سیاه رنگ خود را بار دیگر بالا گرفت و آن را به همگی نشان داد و لبخندی حاکی از پوزش‌خواهی بر چهره‌اش نمایان شد. مرد بینوا کاری جز فشردن انگشت بر کاغذ و بجا نهادن اثر آن، از دستش بر نیامده بود...

آن روز به جبران آنکه چند ساعتی در دفتر بازجو دست روی دست

نهاده و بیکار نشسته بود، ظرف ادراک را با جدیتی افزون‌تر از همیشه شست و با بُرس به جان کف سلول افتاد بعد دستمال جیبی عده‌ای از بچه‌ها را به زور از دستشان بیرون کشید و طوری به شستن آنها پرداخت که ذرات آب و حباب صابون به اطرافش پخش می‌شد.

"سویی" در بازجویی‌های بعدی نقیصه اصلی خود را که ناآشنایی با زبان روسی بود بیش از پیش احساس کرد. این نقیصه عمده را، اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست برطرف کند. او به همه سئوال‌های بازجو جواب‌های مثبت می‌داد و می‌گفت "خوب". اما جواب‌های او از قرار معلوم بازجو را قانع نمی‌کرد زیرا "رئیس مهم" در هر جلسه بازجویی بیش از دفعات پیش از کوره در می‌رفت و مشت به میز می‌کوبید و داد و فریاد راه می‌انداخت. حالا دیگر "سویی" نه بخاطر آنکه بازجو "خیلی خیلی" می‌نوشت بلکه از آن رو که "خیلی خیلی" هوار می‌کشید، سخت دلگیر و دل‌نگران می‌شد.

کافی بود انسان ذره‌ای قوه تخیل داشته باشد تا جریان بازجویی از "سویی" را به حدس دریابد. انسانی پشت میز کوچکی نشسته است و یک‌بند سر تکان می‌دهد و اظهارات و سئوال‌های بازجو را تأیید می‌کند. به او می‌گویند که سال‌های پیش به منظور "اجرای مقاصد خود" و "با قصد قبلی"، از مرز دولتی گذر کرده است و او به علامت تأیید سر تکان می‌دهد. سپس به او می‌گویند که از طرف «فلان دولت به سرزمین ما اعزام شده و مأموریت محوله را انجام داده است» و او تأییدکنان سر تکان می‌دهد و می‌گوید: "بله، بله" و سرانجام او را به جاسوسی به نفع فلان دولت متهم می‌کنند، باز هم سر تکان می‌دهد و ادعای بازجو را تأیید می‌کند.

در سال‌هایی که استالینسم بیداد می‌کرد، ارزش انکار در مراجع تحقیق، برابر با صفر بود. اما جنگ تن به تن نابرابرها وجود داشت، بازجو می‌بایست مقدار معینی نیرو مصرف می‌کرد تا بتواند پایداری متهم را درهم بشکند. در نتیجه چنین مبارزه‌ای، بازجو در ذهن متهم تثبیت می‌شد (یا وانمود می‌کرد که تثبیت شده است. چه فرقی می‌کند؟) و به خویش‌ان اطمینان می‌داد که تا می‌توانسته است کار کرده و از "دسیسه‌های

جنایتکارانه پرده برداشته" و آنچه را میسر بوده انجام داده است. اما در مورد "سویی" همه تلاش‌های بازجو هدر می‌رفت. ماشین بغرنج افترازی "خلاص" کار می‌کرد و در جریان تلاش خود، با ذره‌ای مقاومت روبرو نمی‌شد. انسان دست خود را بی‌اختیار بلند می‌کند تا مشتش را با تمام نیرو بر فرق دشمن بکوبد اما در مورد "سویی" معلوم شد که این دشمن، آدم ویژه‌ای است. آدمی است که وجود دارد و در همان حال انگار که وجود ندارد و بدینگونه مشت انسان در هوا معلق می‌ماند. بالاخره قاعده کلی بر این است که زندانی گذشته از اقرار به "همه چیز" باید نام دو سه نفر از "همدستانی" را که با او تماس داشته‌اند و مبلغی را که بابت خیانت خود دریافت کرده بوده ذکر کند. در این حال قیافه هیچ‌نگوی مرد چینی را در نظرتان مجسم کنید؛ به شما می‌نگرد و در آن میان نمی‌توانید بگویید که آیا سخنان شما را فهمیده است یا نه؛ او فقط سر تکان می‌دهد و "بله، بله" می‌کند. آخر با این وصف چطور می‌شود از کوره در نرفت و از خشم دیوانه نشد؟ و مهمتر از همه با این کیفیت چگونه باید پرونده را تکمیل کرد و برای حفظ ظاهر هم شده دستورالعمل‌ها را مراعات نمود؟

بازجو هر بار با خشمی افزاینده "سویی" را به زیر سؤال و استنطاق می‌کشید اما او چه می‌توانست جواب دهد؟ دل‌شکسته در دفتر بازجو می‌نشست و دل‌شکسته به سلول باز می‌گشت. اکنون دیگر حتی کار و غذا او را بخود مشغول نمی‌داشت. نمی‌دانست از چه بود که "رئیس مهم" مدام بر او خشم می‌گرفت و داد و فریاد راه می‌انداخت. لابد خطایی از "سویی" سرزده بود. اما کدام خطا؟ از این معما سر در نمی‌آورد و درمانده بود که برای رفع این مصیبت چه باید کرد. روز به روز افسرده‌تر و دل‌شکسته‌تر می‌شد، به زحمت می‌کوشید به مدد دست‌هایش صحبت کند و توضیح دهد، شانه‌ها را بالا می‌انداخت، دست‌ها را تکان می‌داد و به تبسم‌های دلگرم کننده ما با لبخندی که از درماندگی و ناتوانی‌اش حکایت می‌کرد، جواب می‌داد.

زمان می‌گذشت و بازجو میبایست پرونده "سویی" را به روال متداول

آن دوران، تکمیل می‌کرد و به این کار خاتمه می‌داد.

انسان محتضر اندکی قبل از مرگ خود احساس می‌کند که سبک‌تر شده است، چنین می‌پندارد که حالش رو به بهبود است. از قرار معلوم نوعی قانون "ترحم مبتذل" وجود دارد که در دشوارترین لحظه‌ها پدیدار می‌شود تا در روزهای بعدی - و این بار بی‌زلزل - به روی مصیبت شوم در بگشاید.

یک روز "سویی" پیش از وقت معمولی و با روحیه‌ای عالی، از دفتر بازجو به سلول باز آمد. به دیدن او به یاد اولین ساعت ورودش به زندان افتادیم. معلوم شد که قرار است "رئیس مهم" از فردا بازجویی را بوسیله مترجم انجام دهد. این موضوع را به کمک دست و پا و سر و خلاصه با زحمت زیاد حالی‌مان کرد و بعد از آنکه مطمئن شد که منظورش را دریافته‌ایم، لبخند زد. ما هم لبخند زنان به سخنان او گوش می‌دادیم.

اواخر سال ۱۹۴۹ بود. همه‌مان یقین داشتیم که "سویی" را به زندان با اعمال شاقه محکوم می‌کنند و به اردوگاه کار اجباری می‌فرستند اما دلمان می‌خواست که مرد چینی‌مان از چنین مجازاتی معاف شود. امیدوار بودیم مترجم چینی بتواند به بازجو توضیح دهد که "سویی" با "فلان دولت" ارتباطی نداشته است و نمی‌توانسته هم داشته باشد؛ او ۱۲ سال قبل در جستجوی کار به کشورمان آمده بود و در تمام این مدت، شرافتمندانه کار کرده و زحمت کشیده و لقمه نانش را در آورده بود. معتقد بودیم که کافی است او زبان به سخن باز کند تا مترجم چینی زبان، اظهارات رفیق هموطن و هم‌زبان خود را برای "رئیس مهم" بازگو کند و بگوید که بازداشت "سویی" سوءتفاهم احمقانه‌ای بیش نیست و او را باید بیدرنگ آزاد کرد. به کمک دست و پا و سر به "سویی" حال کردیم که پس از خلاصی از زندان، باز سر کار خود خواهد رفت و زغال‌سنگ را با بیل تل خواهد کرد. یکی از بچه‌ها مثل آدم‌های مست تلوتلوخوران در سلول راه افتاد و اولین زندانی سر راه خود را در آغوش گرفت و بدین ترتیب به "سویی" فهماند که صحبت از فردای اوست که چگونه پس از خروج از زندان، دمی به خمره می‌زنند و در خیابان‌های شهر راه می‌افتد و "نشمه" را به آغوش می‌کشد.

لبخندی حاکی از خوشبختی دندان‌های "سویی" را نمایان ساخت؛ ناگهان چشم‌هایش را با کف دست پوشاند و عباراتی چند به زبان چینی ادا کرد. بدون شک سرگرم گفت و گو با مترجم چینی بود، شاید در مدت ۱۲ سال اقامتش در کشور ما برای اولین بار به زبان مادری خود سخن گفته بود. ما به گفتار او گوش فرا دادیم و بدیهی است که حتی یک کلمه از سخنانش را درک نکردیم. اما از سیمای کم بیان او پیدا بود که با کلامی قانع کننده از یک برادر هم‌زبان یاری می‌جست تا مگر او را از دامی که اشتباهاً در آن گرفتار شده بود برهاند. سپس به سکوت حاکم بر سلول گوش فرا داد و تا مدتی سر جنباند. در آن لحظه بدون شک دوست مترجمش نیز با لحنی قانع‌کننده و دوستانه به او جواب می‌داد...

ما، هیجان‌زده از این گفت‌وگوی غیرعادی، گفتیم:

- مهم نیست "سویی"، غصه نخور؛ درست می‌شود!

روز بعد او را نزد بازجو بردند و ما آرزو کردیم که هرچه زودتر با خبر خوش آزادی بازگردد. با چشم خیال‌مان، او را در راهروهای پیچ در پیچ زندان و در جلسهٔ بازجویی همراهی می‌کردیم. او را در نظرمان مجسم می‌کردیم که بی‌آنکه در بیان کلمات خست بخرج دهد از سوءتفاهمی که رخ داده است بلند بلند سخن می‌گوید، "رئیس مهم" نیز بعد از شنیدن توضیحات مترجم، تصمیم می‌گیرد پروندهٔ "سویی" را مورد تجدیدنظر قرار دهد و اتهام‌های بی‌اساس را از آن حذف کند. آخر مگر برای اعلام بی‌گناهی و گره‌گشایی از کار فروبستهٔ این چینی بی‌زبان، چقدر وقت لازم بود؟

ما که غرق اینگونه افکار امیدوارکننده بودیم فقط در لحظه‌ای که ناگهان در سلول به خشکی باز شد و "سویی" را پیش از وقت از بازجویی بازگردانیدند، به دنیای واقعیت بازگشتیم. حتی در آن سلول نیمه‌تاریک و بی‌نصیب از نور خورشید هم علایم افسردگی و دل شکستگی در سیمای او موج می‌زد. چهره‌اش به رنگ خاک شده بود و چشم‌هایش از شدت بهت و شگفتی تاب برداشته بودند؛ از نیاز به سخن گفتن و گفتنی‌ها را بیرون

ریختن، به حال انفجار درآمده بود. زیر لب کلمات مبهمی بر زبان آورد اما از قرار معلوم این کلمات نمی‌توانستند بیانگر اندیشه‌اش باشند. سرانجام آهی کشید و گفت:

- کُره!

این همان کلمه مورد نیاز او بود و در حالی که تمام نیروی خود را به یاری طلبیده بود، آن را چندین بار به انواع مختلف تکرار کرد:

- کُره! کُره! کُره!

بعد، همین که شگفت‌زدگی آمیخته به همدردی ما را دید، زجرکشانش اضافه کرد:

- مال ما هست چین! مال او هست کُره!

پس از پرس و جوی مفصل از "سوئی"، عقل‌هایمان را روی هم گذاشتیم و توانستیم صحنه‌ای را که در دفتر بازجو به وجود آمده بود، به حدس در خیال‌مان زنده کنیم: "سوئی" با قلبی امیدوار وارد دفتر بازجو می‌شود. زیاد منتظر نمی‌ماند. بزودی مردی کوتاه قد، با چشم‌های سیاه و براق چون چشم‌های "سوئی"، به اتفاق بازجو در آستانه در نمایان می‌شود و کنار بازجو می‌نشیند. "سوئی" به رسم احترام نیم‌خیز می‌کند، به شیوه چینی‌ها تعظیم مختصری تحویل‌شان می‌دهد و شیفته از موسیقی زبان خود، پشت سرهم چندین جمله بر زبان می‌آورد؛ شاید همان جمله‌هایی که در سلول بر زبان جاری ساخته بود. در این هنگام ناگهان پاسخ مترجم در فضای اتاق طنین افکن می‌شود و "سوئی" را در حیرت فرو می‌برد زیرا حتی یک کلمه از گفته‌های مترجم سیاه‌چشم را نمی‌فهمد. در بدو امر، احتمالاً چنین می‌پندارد که یا مشاعر خود را از دست داده یا تکلم به زبان چینی را از یاد برده است. پس به قصد آنکه این عدم تفاهم و ناراحتی و وحشت را از میان بردارد، بار دیگر به زبان چینی سخن می‌گوید، شمرده شمرده و با تأنی صحبت می‌کند. اما مرد مترجم باز به همان زبان ناآشنا پاسخ می‌دهد و سرانجام به زبان روسی می‌گوید:

- ما اهل کُره هستیم!

"سویی" هم ناچار می‌شود به زبان روسی بگوید:

- مال من چینی هست!

در اینجا بازجو در صحبت آن دو دخالت می‌کند. آشکارا ناراحت و خشمگین است - بیا و با این جور آدم‌ها سر و کله بزن! - و هنوز می‌کوشد موضوع را به نحوی اصلاح کند. پس می‌پرسد:

- مگر این دو تا باهم فرق دارند؟

و خود جواب می‌دهد:

- هردو از یک قماشند!

اما نه، هردو از یک قماش نیستند؛ مرد چینی زبان کره‌ای را نمی‌فهمد و مرد کره‌ای زبان چینی را. بازجو همین که به این حقیقت پی می‌برد، پیش از هر کاری دچار خشمی دیوانه‌وار می‌شود، افسار خشم خود را رها می‌کند و هر دو مرد را به انواع فحش‌های چارواداری می‌بندد. در می‌ماند که با "سویی" چگونه رفتار کند. اگر اختیار می‌داشت در دفتر باز می‌کرد و با اردنگی بیرونش می‌انداخت. اما موقعیت چنین حکم می‌کند که به زندان تلفن کند و اطلاع دهد که می‌توانند به فلان دفتر بیایند و زندانی را ببرند. فقط هنگامی که مأمور زندان به دفتر بازجو می‌آید، او بی‌اختیار بانگ می‌زند:

- این ابلیس را به زندان برگردان!

"سویی" را چند روزی به بازجویی نبردند؛ راحتش گذاشتند و خیال ما هم رفته رفته از بابت او راحت شد: عقبهٔ قطب‌نمای همیشه فریبکار خیال ما غالباً بیش از حد لزوم به سمت نیکبختی و خوش فرجامی متمایل می‌شد. نمی‌دانم و نمی‌توانم بفهمم که چرا برای "سویی" استثناء قایل شده بودیم و چنین می‌پنداشتیم که سرنوشت با او سر ناسازگاری نخواهد داشت. زیرا از یک طرف داستان گرفتارنش آشکارا مبتذل بود، از طرف دیگر شاید فرمانبری بی‌اعتراضش، ما را به چنین پنداری سوق می‌داد. به هر تقدیر، ما همچنان فکر می‌کردیم که کار "سویی" درست خواهد شد و او را به گُمی بازپس خواهند فرستاد. به او می‌گفتیم: "یاالله، به گُمی". منظور ما

را درمی‌یافت و از سر موافقت سر تکان می‌داد.

سه روز بعد، یکی دو ساعت قبل از شیپور "خواب" او را نزد بازجو بردند و بیش از یک ساعت بعد، پیش از آنکه به خواب رویم، به سلول بازجو گردانیدند. از آنجایی که چیزی به ساعت "خاموشی" نمانده بود نتوانستیم جزئیات بازجویی را از او سؤال کنیم. آن شب خود "سویی" هم کم حرف بود و به تمام پرسش‌های ما، به جواب "نشسته بوده" اکتفا کرد.

فردای آن روز، احتمالاً حدود ۲۰ دقیقه بعد از شیپور "خاموشی"، هنگامی که هنوز در عالم خواب و بیداری بودیم شنیدیم که مراقبی پی "سویی" آمد. نیمه شب همه‌مان را به حمام بردند. "سویی" بین ما نبود. ساعت دیواری راهرو، دو بعد از نیمه شب را نشان می‌داد. ساعتی بعد ما را از حمام به سلول باز گردانیدند. "سویی" هنوز نیامده بود. سپیده‌دمان او را به سلول باز آوردند و بیدرنگ به حمام بردند. همین که از حمام باز آمد، لخت شد و خوابید اما هنوز بیش از چند دقیقه نگذشته بود که با شیپور "بیدارباش" از خواب بیدار شدیم.

از آن پس او را جز شب‌ها به بازجویی نمی‌بردند. هدف بازجو از این کار چه بود؟ آخر "سویی" که چیزی را انکار نمی‌کرد بنابراین شکنجه بیخوابی، کدام اعتراف را می‌توانست به "اقرار" او بیفزاید؟ ولی از قرار معلوم بازجوی این پرونده غیرعادی لازم می‌دانست تمام شگردها را بکار گیرد. تا بعداً، هنگام عرض گزارش به مقامات بالا بتواند ادعا کند که از هیچ اقدامی کوتاهی نکرده و همه شگردهای متداول را به کار گرفته است... اکنون "سویی" را چند دقیقه بعد از شیپور "خاموشی" به بازجویی می‌بردند، شب دیروقت به سلول بازجو می‌گردانند، نیم ساعت بعد از خواب بیدار می‌کردند و تا شیپور "بیدارباش" نمی‌گذاشتند چشم برهم بگذارد و بخوابد. در حقیقت، موضوع بازجویی در کار نبود، متمم را پشت میز کوچکی می‌نشاندند و "روسای مهم" به نوبت عوض می‌شدند و مراقبت می‌کردند که او بیدار بماند. این، از شب. اما در تمام مدت روز - از شیپور "بیدارباش" تا شیپور "خاموشی" - این وظیفه بازجوها را نگهبان‌های بند با

جدیت و دقت به عهده می‌گرفتند.

"سویی" در سه روز نخست، از پس این شکنجه بخوبی برآمد. نگهبان‌های بند، هر از گاه "چشم" در سلول را پس می‌زدند و هشیارانه مراقبت می‌کردند که خوابد. آنها به قصد آنکه او را غافلگیر کنند ناگهان در سلول را باز می‌کردند و در برابر او ظاهر می‌شدند با همه بهانه‌جویی‌شان نمی‌توانستند از "سویی" ایراد بگیرند. موردی پیش نمی‌آمد که او چشم‌ها را ببندد یا سر را فرو آویزد یا به دیوار تکیه کند و یا همانطوری که غالباً اتفاق می‌افتد بی‌اختیار شود و ناگهان خروپف سر دهد. پُر واضح است که او طی همان چند روز بیخوابی، آشکارا لاغر شده بود، پیشانی‌اش غالباً عرق می‌کرد، پلک‌هایش پف کردند و سرخ می‌شدند اما بردباری و تحمل خود را از دست نمی‌داد، تسلیم ضعف نمی‌شد. انگشت‌های دستش را خم می‌کرد و آنها را روی زانوها می‌گذاشت و "طبق مقررات" می‌نشست. چهره انگار گچ‌بری شده‌اش مثل همیشه بی‌حرکت و مثل همیشه شبیه به نقاب بود، چشم‌هایش پلک نمی‌زدند. هر گاه او را مورد خطاب قرار می‌دادند سر خود را برمی‌گرداند و در آن حال همه چیز را خوب می‌دید و خوب می‌شنید. این مرد کم‌سخن، دیگر تقریباً با کسی حرف نمی‌زد.

چهار شب بیخوابی گذشت؛ روز چهارم فرا رسید.

... انسان موجودی است غامض و غالباً از حالت قیافه‌اش به سختی می‌توان از روح او سر در آورد. راستی دگرگونی در وجود "سویی" چه وقت اتفاق افتاد؟ به گمان من این تحول از چهارمین شب شکنجه بیخوابی آغاز شد. آن شب آهسته‌تر از همیشه به سلول آمد، سخت در اندیشه بود، شیاری ژرف پوست پیشانی‌اش را به دو قسمت تقسیم کرده بود. اولین باز بود که او را تا این حد اندیشناک و نگران می‌دیدم. گرچه تا شیپور "بیدارباش" حدود نیم ساعت وقت داشتیم، اما او حتی سعی نکرد دراز بکشد. همه‌مان را به روال هر روز، بعد از ساعت ۶ صبح، به دستشویی و مستراح بردند. ناچار شدید "سویی" را صدا بزنیم زیرا بقدری منگ شده بود که دستور نگهبان را نمی‌شنید. صبحانه را که فقط آب‌جوش و تکه‌ای نان خشک بود،

آوردند. "سویی" بی‌اعتنا به یادآوری‌های ما از خوردن صبحانه خودداری کرد. غرق در اندیشه بود. از قرار معلوم حرف می‌زد. لب‌هایش مثل لب‌های کسی که مشغول دعاخوانی باشد، می‌جنبید.

اما ناگهان به سخن درآمد. نگاهش را از بالای سرمان به نقطه‌ای از دیوار دوخت. انگشت‌های باریکش را با سینه‌اش مماس کرد و بی‌آنکه شخص معینی را مورد خطاب قرار دهد پرسید:

- مال من آدم هست؟ مال من آدم هست؟

و خود، با استفاده از همان کلمات، به این پرسش پاسخ مثبت داد:

- مال من آدم هست!

چنین به نظر می‌آمد که در سراسر عمرش برای اولین بار به این فکر افتاده بود بداند که در واقع او کیست و البته پاسخ این سؤال برایش کار آسانی نبود. اکنون با چشم‌هایش به نوعی به درون خود می‌نگریست و انگشت‌های بلندش را کماکان به سینه می‌فشرد. چنان بود که انگار این سه کلمه را سبک و سنگین می‌کرد و آنگاه آنها را چندین بار با اطمینانی تزلزل‌ناپذیر بر زبان می‌آورد:

- مال من آدم هست! مال من آدم هست!

و باز با همان اطمینان پاسخ اضافه کرد:

- آدم، خواب لازم! آدم، خواب لازم!

زندانی‌هایی که بطریق بیخوابی شکنجه می‌شوند می‌توانند با توسل به چند شگرد، حدود ۵ دقیقه حواس نگهبان را پرت کنند و چرتی بزنند اما "سویی" هیچ یک از این شگردها را به کار نگرفت. او بعد از حصول اطمینان که او نیز آدم است و هر آدمی حق دارد بخوابد، چکمه‌های تیمارگریش را از پا در آورد و روی تخت دراز کشید تا ورود نگهبان بند به سلول، چشم از هم نگشود. نمی‌دانم آیا در آن چند لحظه موفق شد چرتی بزند یا نه اما بهر تقدیر به بانگ نگهبان جوابی نداد. نگهبان با دست تکانش داد و "سویی" بلند شد و دندان برهم فشردۀ خود را به او نشان داد. در این حال به حیوان کوچک خشمگینی می‌مانست که دندان نشان می‌دهد.

سپس با صدایی رساتر از همیشه گفت:

- مال من آدم هست! آدم، خواب لازم!

نگهبان کارکشته، دست و پای خود را گم کرد. فقط توانست بگوید:

- پس طبق مقررات بنشین، یا برای خودت در سلول قدم بزن... تو

حق نداری بخوابی!

"سوئی" سر خود را به نشانهٔ عدم موافقت با گفتهٔ نگهبان تکان داد و دوباره دراز کشید. اما پیش از آنکه چشم‌های خود را ببندد، فرصت کرد بگوید:

- خواب! آدم، خواب لازم!

و روی خود را به طرف دیگر برگرداند.

نگهبان بی‌آنکه چیزی بگوید به شانهٔ او چنگ افکند و تکانش داد و سعی کرد او را از جا بلند کند اما "سوئی" که همچنان رو به دیوار دراز کشیده بود پاهای خود را به میله‌های فلزی تخت بند داد. چند لحظه‌ای کشمکش کردند؛ نیرویشان نابرابر بود. "سوئی" به ناچار از جای خود بلند شد. دندان‌های برهم فشرده‌اش را بار دیگر مانند حیوانی کوچک و خشمگین نمایان ساخت و در این حال پوست بینی‌اش پُر از چین و چروک شد. نگهبان بند بانگ زد:

- برپا! بایست!

آنگاه تخت "سوئی" را از جایی که بود کمی حرکت داد تا بتواند از "چشمی"ی در، آن را بخوبی ببیند. اما پیش از آنکه او به در سلول برسد، "سوئی" دوباره روی تخت دراز کشید. چهار دست و پا تخت را بغل کرد و با تمام قوا آماده شد از حق خود دفاع کند. نگهبان رفت و دقیقه‌ای دیگر همراه دو نگهبان دیگر باز آمد. آن سه، "سوئی" را از تخت جدا کردند و تخت را با خود بیرون بردند. اما همینکه از در بیرون رفتند، "سوئی" با دست و پای از هم گشوده، دمرو بر کف سیمانی سلول دراز کشید و زیر لب لندلندکنان گفت:

- خواب لازم! مال من آدم هست!

نگهبان‌ها به سلول باز گشتند. این بار چهار نفر بودند و به کمک پاهای چکمه‌پوش خود سعی کردند او را به پشت بغلتانند. "سویی" تا مدتی مقاومت بخرج داد اما سرانجام نشست و گردن خود را دراز کرد و سرش را از این سو به آن سو گرداند و دندان‌های برهم فشرده‌اش را انگار که بخواهد کسی را گاز بگیرد، نمایان ساخت. ظاهراً در آن لحظه بقدری غیرعادی و وحشت‌انگیز به نظر آمده بود که نگهبان‌های گردن‌کلفت، چند قدم واپس رفتند. "سویی" نعره‌کشان به پا خاست و غذای خود را که هنوز به آن لب نزنده بود - همه ما غذایمان را خورده بودیم - برداشت و آن را به طرف نگهبان‌ها پرت کرد. سپس به طرف لیوان آب‌خوری دست برد تا آن را هم پرت کند. اما در همان لحظه، نگهبان‌ها به سمت او یورش آوردند. "سویی" که با باقیمانده نیروی خود می‌کوشید خویشتن را از چنگ آنها برهاند، نعره کشید:

- آدم، خواب لازم!

او را سر دست از سلول بیرون بردند.

از آن پس، "سویی" را هرگز ندیدیم.

به نقل از مجله "زنامیا"

دسامبر سال ۱۹۸۹